



۲۰۱۷/۰۸/۲۱



م. اسحاق نگارگر

افغانستان نیز در راه همان فاجعه روان است

این یادداشتی است که من سه سال پیش در رابطه با مصیبت درازمدت فلسطین نوشته بودم و اینک بدبختانه می بینم که افغانستان نیز در راه همان فاجعه روان است که فلسطین گرفتار آن است. من نه به سیاست علاقه دارم و نه به سیاستمدار و هرگز هم به نفع این یا آن سیاستمدار صحبت نخواهم کرد اما می بینم که مردم تقریباً هر روز بدون وقفه بر گلیم ماتم می نشینند و نمی دانند که برای چه خون شان بی ارزش تر از آب جوی شده است. برخی دوستان با خوشبینی می پندارند که من برای هر مشکل جواب حاضر و آماده دارم و بنا بر این می پرسند که افغانستان چه وقت به صلح و آشتی می رسد. من که نمی دانم چرا افغانستان گرفتار مصیبت جنگ شده است پس از کجا بدانم که چه وقت به صلح می رسد؟ من برای افغانستان و فلسطین تنها یک جواب دارم. یک فرد وقتی ضعیف شد و نیروی مجادله با میکروب های گوناگون را از دست داد مریض می شود و هنگامیکه طبابت در خدمت کسب ثروت باشد مریض گرفتار اردوی طبیبان می شود که هر یک جیبش را خالی می کند و درونش را پُر از دواهای گوناگون با تأثیرات جانبی رنگارنگ می کنند و مردمی که ضعیف شدند گرفتار مداخله گرانی که منفعت های متضاد دارند و هر یک برای منفعت های خود می جنگند می گردند و این مداخله گران مردم را به گروه های کوچک باهم در جنگ تقسیم می کنند و افغان ها نیز دل شان خوش است که جنگ های نیابتی می کنند یعنی همدیگر را به نفع دیگران می کشند تا به قدرت بی رقیب دست یابند. این مردم روسها؛ سوسیالیزم و انترناسیونالیزم پرولتری را آزمودند و اکنون اسلام؛ «أخوت اسلامی» و «دموکراسی» امریکایی را نیز می آزمایند و چون «هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مُرد» این ملت نیز با این جنگ های نیابتی قبر خود را می کند. پاکستان بر کُتر و گوشته بم اندازی می کند ولی در حرف از منفعت پشتون ها دفاع می کند. در ایران هر افغان از هر جای افغانستان که باشد «افغانی پدر سوخته» است ولی ایران نیز در حرف از منفعت تاجک ها و شیعیان دفاع می کند. کشور های عضو ناتو به رهبری امریکا نیز به عنوان ابرقدرت در سرا پای جهان منفعت های خاص خود را دارند و با قاشق برای افغانستان آش می دهند ولی با دسته قاشق چشمش را می کشند. پاسخ من برای همه دوستان تنها یک پاسخ است. تا وقتی که یتیم افغانستان به بلوغ نرسد و به همه قیم ها و وصی های خود نگوید که من دیگر به بلوغ رسیده ام و به قیم و وصی ضرورت ندارم و نمی توانم هموطن خود را به خاطر دیگران بکشم جنگ پایان نمی یابد و هرگز قیم ها و وصی ها به حال ما رحم نمی کنند. به هر صورت آنچه را در باره غزه و فلسطین نوشته بودم باز خدمت تان تقدیم می کنم که فلسطین را نیز همین تعدد قیم ها و وصی ها به خاک سیاه نشاند و فلسطینی نیز هنر اتکاء بر نفس را نیاموخت. ۱۶ اگست ۲۰۱۷ نگارگر برمنگهم.

من این روزها وقتی تصویری از مصیبت های غزه را در تلویزیون ها می بینم و یا حتی وقتی در ذهنم می گذرد بدون اینکه خواسته باشم چشمانم پُر از اشک می شود و با خود می گویم تجاوز گران همان مردمی استند که رنج تحقیر، اهانت، مهاجرت

و محرومیت را در زندان های هیتلر آزموده اند و صدها هزار شان در کوره های آدم سوزی جان باخته اند ولی امروز "نتنیا هو" به قصابی بسیار بدتر از هیتلر بدل شده است. رنج آزموده اگر خود به اعمال کننده رنج بر دیگران بدل شود در واقع بر منطق زور صحه می گذارد و به زبان بی زبانی می گوید که هر که صاحب زور شد حق دارد که آسیای منفعت های خود را به خون دیگران بچرخاند و این شیوه چه صیهونیزم بخواد و چه نخواهد هیتلر را برانت می دهد و اما ریاکاری های غرب نیز چیزی است که آدم نمی تواند از آن نادیده بگذرد و می شنویم و می بینیم که آقای اوباما با نوعی طمطراق می گوید که ما برای نجات یزیدیان و کرد ها مواضع داعش را بمباران می کنیم. من فکر می کنم برای اینکه جلو مداخله یک کشور در امور کشورهای دیگر گرفته شود بهترین مرجع با صلاحیت در این مورد یک ملل متحد نیرومند است که با صلاحیتی که به راستی از جامعه جهانی یعنی اکثریت قریب به اتفاق کشورهای عضو خود می گیرد می تواند جلو زورگویی های کشور ها و گروه های زورگو را بگیرد و امریکا را از موقعیت منفوری که به عنوان ژاندارم بین المللی برای خود کسب کرده است نجات بدهد.

این جامعه جهانی باید باشد که بدون دست یازیدن به معیار های دوگانه از یزیدیان و کردها در برابر داعش و از فلسطینیان در برابر اسرائیل دفاع کند. شیوه طمطراق های آقای "اوباما" آدم را به یاد داستان آن مرد لافوک می اندازد که به دوست خود لاف میزد که اگر با کسی گفت و گویت شد سر برادرت صدا کن و ببین که چه گونه من سزای آنرا که در برابر خودت بی ادبی کرده باشد می دهم. دوستش که از لاف های او دلگرم شده بود با قصاب محل زیست خود گفت و گو کرد و فوراً مرد لافوک را به کمک خواست. لافوک وقتی آمد و دید که دوستش با قصابی قوی پنجه که به اصطلاح از پروت هایش خون می چکد و کارد در دست دارد و تبرچه قصابی را نیز در دسترس، به دوست خود گفت: "بیادر امی قصاب خود بسیار بد معاش معلوم می شود ولی من می روم و انتقام ترا از آن بقال ضعیف و مردنی می گیرم." حالا "اوباما" نیز می تواند بر بقال ضعیف داعش بمب افشانی کند ولی از قصاب زور آور "نتنیا هو" است که چشمش می سوزد. رهبران جهان اسلام که خروسان خصی شده به دست امریکا استند خاصیت جنگجویی خروسان کلنگی را که ندارند هیچ حتی خاصیت آذان دهی همان خروسان اخته را نیز از دست داده اند و با نوعی سکوت شرم آور قصابی نتنیا هو را در غزه تماشا می کنند. ماجرای غزه قهقهه استهزاء است بر انسانیت و آنانی که در باره انسانیت فکر می کنند. من در جریان جنگ خلیج شعری سروده بودم که انگیزه اش ریاکاری های "جارج بوش" و "تونی بلیر" در آن روزگار بود آنرا به خاطر کودکان و زنان غزه که زندگانی شان قربان زورگویی و

اشکی در سوگ هُرْمُزْد

شب است و باز خواب از من گریزانست،
غمی در سینه ام چون موش ویرانکار پویانست،
فغانی بر لبم می رقصد و هر دم،
همی خواهد که هر سو در جهان گردد طنین افکن
بگوید: آخر ای هُرْمُزْد،
ازین خواب زمستانی دگر بر خیز،
ببین گیتی چنین تا کی اقامتگاه شیطانست.

*** **

خیالم سخت سرگرم است و با تُندی
درون سینه تاریخ،

همین با تیشه ای از کنجکاوای راه می بُرد،
و خاک مرده را پیوسته می پاشد،
مگر جُز خاک خون آلوده چیزی هست،
درون این سیه نقب هراس انگیز؟
شکسته استخوان آری فراوانست
نگه هر سو که می افتد،
دریغا حاکم و محکوم، این جا هر دو انسانست!
تو گویی آدمی با دیو یار و ضد یزدانست.

** * **

چو خوابی گُنگ سویی می زند در خاطر تاریخ
ولی دست فراموشی به گورش می سپارد باز،
ز پُشت بام سال و مه کند مردی سخن آغاز،
همی گوید: "منم اسپینتمان نیک خو آری،
که غیر از آتش مهر و صفا روشن نمی کردم،
و از پندار بد یک لحظه تر دامن نمی کردم،
شبانگاهان مهتابی که هر سو باد خنیاگر،
به بزم سوسن و گل نرم نرمک نغمه سر می کرد،
لبان بوسه خواه نور اندر بستری سبزه،
ز روی آتشین لاله صدها بوسه بر می چید،
من اندر خلوت شب راز با هُرْمُزد می گفتم
و با اهریمن تیره درون با نیروی ایمان
ستیز آغاز می کردم،
به مردم نیز می گفتم، که پیروزی ز هُرْمُزد است.

** * **

به تلخی می دهم پاسُخ، که ای اسپینتمان نیک خو آخر،
به گوشت ناله زنجیر زندانی نمی آید؟
نمی بینی که خاک و خون،
درین وحشت سرا آمیخته با هم،
نمی بینی که اهریمن بود فرمانروا آخر،
ولی هُرْمُزد در زندان زشتی هاست زندانی،
تو گویی خون او نوشیده خفاش پلیدی ها،
شکسته استخوانش زیر زنجیر ستمکاری،

و مردم زیر این مینای واژون خسته و محزون،
نشسته چشم بر راهند،
و هر دم گوهر امید شان را دست شب بیبک،
به سوی دیو تاریکی همی راند.
چه می گویی؟ بگو آخر،
که اندر بوستان خاطرت آن غنچه امید،
به دست دیو بدکاری شبی پر پر نخواهد شد؟
نگاهی می کند سویم، دگر چیزی نمی گوید.

** * **

خیالم در دل تاریک این دهلیز بی آغاز،
نفس سوزان دمام راه می پوید،
به سوی کشور یونان، به شهر آتن زیبا،
در آنجا بر سر کوهی خدایان گرم بحث و شور،
که از بیچاره انسان انتقام خویش می گیرند،
برای انتقام تلخ و خونین راه می جویند،
گناه آدم بیچاره آخر چیست؟
همی گویند این موجود گستاخ و فضول آری
ز یک دم غفلت ما آتش جاوید را بیبک،
ر بوده تا کند از زندگی کوتاه،
دگر دستی نفوذ ما خدایان را.
خدایان در تنور خشم می سوزند و می گویند:
" ز انسان انتقامی در خور جرمش همی گیریم،
به دست پاندورا یک زن خوش قد و مه سیما،
به صندوقی ز هرگونه شرارت می نهیم اما،
برای زن از آن چیزی نمی گوئیم،
ولی در سینه او تخم صد وسواس می کاریم،
خدایی نیز آنجا بود،
نمی دانم ز روی مهربانی بود یا از کین،
که اندر زیر صندوق شرارت، تحفه ای بنهاد،
نبود آن تحفه غیر از پرتوی امید،
و این انسان بیچاره،
به افسون امید گنگ فردا می کند شیرین،

مرارت های خویش امروز،
ولی از این بهاری ناخوشایندش که امروزست،
توان دانست سال نا نکوی صبح فردایش؛
که آنگه نیز در زنجیر اهریمن بود پایش.

** * **

نگاهی سوی بالا می کنم و آنجا،
همی بینم مسیح مهربان را من،
که سر بر زانوی غم است و بعد از انتظاری تلخ
نگاهی سوی پایین می کند و اندم
دو مروارید غلتان می دود بر روی پُر نورش،
همی گوید تماشا کن فریسی های بد دل را،
ریا کاران قصابی که تا آرنج؛
ز خون بی گناهان دست شان سرخ است،
ولی اکنون برای جنگ و کشتار دگر هیئات!
ز تعلیمات من هم سود می جویند،
ریاکارانه از منتش جواز جنگ می گیرند.
چو می بینم که زن با ساق لخت و سینهٔ عریان
به نام من درون معبد من مست می رقصد،
و با هر عشوه اش اندر تنور شهوت طاغی،
همین هیزم همی ریزد که سوزان تر شود آتش؛
من این جا از "خداوند پدر" بس شرم می دارم!

** * **

خیالم باز پویانست،
در آنجا در میان کوچه ای خلوت،
جوانمردی تنومند و تبر بر دوش،
مصمم جانب بتخانهٔ نمرود می آید؛
شب دوشین پدر می گفت:
" که فردا عید صحرا است و شهر ما شود خالی،
جوان با خویشتن سوگند خود را می کند محکم
که فردا ننگ بُت را می کنم بر رگم شیطان کم
همی گوید که این تمثال شایان پرستش نیست؛

به غیر از ایزدی یکتا جهان آفل بود یکسر؛
بتان را با تبر بشکست و بیرون ریخت؛
برآمد آفتاب روشن توحید در خاور.
خیال من بدو گستاخ می گوید:
که ای فرزانه ابراهیم،
شکستی گرچه آن بت های سنگی را،
ولی بتخانه دل همچنان باقیست؛
جهان را کار از این بتخانه ویرانست،
که این میدان جنگ دیو و یزدانست،
درین بتخانه انسان گونه گونه بت نهان دارد،
اگر باری دگر با تیشه توحید،
در این بتخانه بشکستی بت صورت پرستی را
جهان بار دگر آزاد خواهد شد و دیگر بت نخواهد ساخت و آنگه با عروس پاکبازی عشق خواهد باخت
تو روزی باز خواهی گشت؟
و یا اهریمن بد باطنی در خاک خواهد رفت؟
امیدی گنگ پاسخ می دهد "آری"
ولی من خود نمی دانم،
ولی تو خود نمی گویی....
ز چشم لغز لغزان قطره اشکی می چکد بر خاک
و این اشکی ست کاندرا سوگ هر مُزد است.
(۱۹۹۰/۱۱/۱۹) برمنگهم